



نویسنده: حسین کشتکار

دردسر باغ وحش خانگی



از همون اول بگم ماجرای گربه اصلاً تقصیر من نبود. راستش را بخواهید همیشه تقصیر سهیل برادر من بود که از صبح تا شب، وقت و بی‌وقت پای تلویزیون می‌نشسته و کانال مستند حیوانات تماشا می‌کنه. از آن فیلم‌هایی که زندگی حیوانات را از وقتی بچه هستند تا وقتی که بزرگ می‌شن لحظه به لحظه نشان می‌ده. سهیل هیچ وقت از دیدن فیلم‌های مستند حیوانات سیر نمیشه. حتی اگر تلویزیون، یک فیلم را چندین بار پخش مجدد کنه سهیل باز از دیدنش غفلت نمیکنه و چنان محو تماشا میشه که انگار بار اوله که فیلم رو می‌بینه.

ماجرا از آنجا شروع شد که یک بار سهیل با دیدن فیلم مستندی که از زندگی گربه‌های گران قیمت بود، هوس کرد هر طور شده یک گربه از آن دست گربه‌هایی که معمولاً آدم‌های میلیاردر دارند، داشته باشه. اولین مخالف حضور گربه در خانه، مادر بزرگ بود که تحمل دیدن هیچ حیوان اهلی را نداشت چه برسد به گربه. او می‌گفت گربه جزو حیوانات حرام گوشت است و اگر حتی موی بدنش روی لباس نمازگزار باشد باعث باطل شدن نماز می‌شود.

یک روز وقتی از مدرسه به خانه آمدم متوجه نگاه‌های معنادار و رفتارهای مشکوک سهیل شدم. رابطه من با سهیل که دو سال بزرگ‌تر از من بود خیلی صمیمی و دوستانه بود. تقریباً هیچ رازی نبود که از یکدیگر پنهان کنیم. سهیل در حالی که ظرف شیرینی دستش بود به من اشاره کرد که همراهش به انباری بروم. وقتی به داخل انباری رفتیم در را بست و بعد ظرف شیرین را زمین گذاشت. من که از رفتارهای عجیب سهیل سردرگمی آوردم، گفتم: داداش این کار یعنی چی؟ سهیل گفت: «بین منو چهره میخوام به رازی را با تو در میون بنارم و ازت می‌خوام حداقل تا یکی، دو ماه ندون رو جیگر بناری و هیچی به هیچ کس نگی. قول میدی؟» گفتم: «قول میدم» بعد سهیل بدون معطلی یک جعبه مقوایی از زیر قفسه آهنی بیرون کشید، در جعبه را باز کرد و یک توله گربه سیاه را بیرون آورد و جلوی ظرف شیرین گذاشت. توله گربه که معلوم بود خیلی گرسنه است با عجله شروع به خوردن شیر کرد.

گفتم: «سهیل این کجا بود؟» سهیل توضیح داد که دوست همکلاسی‌اش یک گربه داشته که چند توله به دنیا آورده و او هم خواهش کرده تا یکی از آنها را به برادر من بدهد.

سهیل همان طور که با ذوق به شیر خوردن گربه نگاه می‌کرد، گفت: «اسمشو گذاشتم ملوسک. بین چه نازه؟» گفتم: «سهیل تا کی می‌خواهی اینجا نگهش داری؟ آخرش همه می‌فهمند.» سهیل گفت: «به مدت نهمی دارم، بعدش که به قدری بزرگ‌تر شد برش می‌گردونم.» بعد سفارش کرد چیزی نگویم و تأکید کرد از این موضوع هیچ کس نباید خبردار شود مخصوصاً مادر بزرگ! حدود یکی دو ماه گذشت و گربه آن قدر بزرگ شده بود که دیگر با شیر سیر نمی‌شد و سهیل مجبور بود از ته مانده غذاها به او بدهد و گاهی که چیزی در خانه پیدا نمی‌کرد از قصابی مقداری گوشت می‌خرید. یک روز عصر از مدرسه که برگشتم جلوی در منزل همسایه چند نفر جمع شده بودند و به حرف‌های پسر همسایه که گاه با داد و بیداد همراه بود گوش می‌دادند و سعی در آرام کردنش داشتند.

آرام کردنش داشتند. پسرک که قفس خالی در دست داشت با عصبانیت حرف می‌زد و برای مسبب حادثه خط و نشان می‌کشید و تهدید به شکایت و گرفتن خسارت می‌کرد. مادر پسرک به زن‌های حاضر گفت: «خیلی گرون بود، پدر بیهود چند سال پیش از یک توریست استرالیایی خریده بود یک میلیون. الان باید شش، هفت میلیون تومنی باشه.» بعد رو به پسرش که هق هق گریه امانش نمی‌داد، کرد و گفت: «گربه نکن، بذار بابات بیاد حتماً خسارتشو از اون‌کی که این بلارو سر حیوون زبون بسته آورده، می‌گیریم.» یکی از زن‌ها گفت: «حالا شما مطمئن‌کی که اونو یک حیوون خورده؟ شاید در قفس باز بوده و شما حواستون نبوده اون طوطی فرار کرده.» مادر پسر گفت: «زری خانوم حرفا می‌زنین! مگه میشه حواسمون نباشه؟ اینقدی که بیهود حواسش به این پرنده بود به هیچی دیکه نبود. ثانیاً این طوطی نبود و کاسکو بود. کاسکو با طوطی خیلی فرق داره، کاسکو خیلی کمیابه و سه، چهار میلیون قیمتشه اما طوطی خیلی که گرون باشه و از اینایی باشه که بتونه حرف بزنه، به زور چارصد، پونصد تومنی بیزره.» پسرک با گریه گفت من مطمئنم حیوونی اونو خورده. بعد در حالی که قفس را نشان می‌داد، گفت: «ببینین چند تا قطره خون ریخته معلومه که اون رو یا گربه خورده یا سگ.» یکی از خانم‌ها گفت: «ما اینجا که سگ نداریم احتمالاً کار گربه است. باید برگردیم ببینیم تو این مجتمع کی گربه داره؟» وارد خانه که شدم یک‌راست به طرف سهیل که مشغول تماشای تلویزیون بود رفتم و ماجرای ناپدید شدن پرنده همسایه را گفتم. سهیل که خیلی عادی به نظر می‌رسید آهسته و تپتی که فقط من بشنوم گفتم:

«اولاً ملوسک گرسنه نبود چون دیشب بهش کلی غذا دادم ثانیاً من در انباری رو را همیشه می‌بندم.» بعد برای اینکه به من ثابت کند کار گربه او نیست با اشاره او به انباری منزل رفتیم. جلوی در انباری که رسیدیم متوجه باز بودن در شدیم. رنگ از صورت سهیل پرید. سهیل فوراً به درون انباری رفت و چند بار گربه را صدا زد اما خبری نشد. با تعجب و ناباوری گفت: «دیشب اینجا بهش غذا دادم و خودم در را بستم. نمی‌دونم کی در را باز گذاشته؟» فوراً درون جعبه مقوایی را که گربه عادت داشت بخوابد نگاه کرد و مثل اینکه متوجه چیزی شده باشد، چند لحظه سکوت کرد و بعد با ناباوری گفت: «وای منو چهره بین اینجا چند تا پُر خونی هست! با دیدن آن پرها دیگر بر ایمان شکی باقی نماند که ناپدید شدن پرنده همسایه کار گربه است. انباری را گشتم و چند بار گربه را صدا زدیم اما خبری نشد. ناامیدانه برگشتم. با همه نگرانی از یک چیز خیال‌مان راحت بود که به جز من هیچ کس از وجود گربه خبر نداشت. سهیل بیشتر از اینکه دلواپس گربه باشد از فکر اینکه همسایه متوجه وجود گربه شده باشد و پدر مجبور شود بابت خورده شدن پرنده توسط گربه، خسارتی چند میلیون بپردازد نگران بود. هنوز ساعتی نگذشته بود که زنگ خانه زده شد. مادر در را باز کرد زری خانم بدون مقدمه گفت: «شما تو خونتون گربه نگهداری میکنین؟» با شنیدن این جمله زری خانم، سهیل که هراسان شده بود گفت: «چطور مگه چیزی شده؟» زری خانم گفت: «یک گربه تو مجتمع پیدا شده و داره میو میو می‌کنه. گفتم شاید مال شما باشه. سهیل از ترس اینکه تگنه ترفتند زری خانم برای پیدا کردن صاحب گربه باشه وجود گربه را انکار کرد و این شد که تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت گربه‌ای را به خانه راه ندهد. چند روز بعد من و سهیل، بهیود را در حیاط مجتمع دیدیم. سهیل از بهیود درباره پرنداهش پرسید. بهیود با خوشحالی گفت: «بله پیدا شد، یعنی گم نشده بود. صبح زود موقعی که من خواب بودم بابا تو قفس کاسکو چند تا قطره خون دیده که بعداً معلوم شد جوهر قرمز خود نویس مهساخواهرم بوده، فکر کرده پرو بالش زخمی شده بدون اطلاع ما کاسکو را برده بود دامپزشکی. سهیل که انگار خیالش راحت شده بود، گفت: «آخی بیچاره گربه!»

تلاشگر مطالعه

این کتاب درسی ام هست

این چه کتابی است تو دوست داری؟

آفرین پسر من بالاخره متوجه شدی که کتاب خواندن بهترین کار در اوقات فراغت است. من به پسر درسخونم افتخار می‌کنم

میرم به نگاهی به کتابم بندازم

کارم تمام شد خواستم سوالات امتحان را با کتاب مقایسه کنم و ببینم چند تا از سوال‌ها را غلط نوشتم. ظاهراً دوباره باید امسال همین کتاب را بخونم

چرا زود برگشتی؟

سواد غار نشینان

معلم: چرا مردمان نخستین روی دیوار غار نقاشی می‌کردن؟

شاگرد: چون خواندن و نوشتن بلد نبودند!

بادام تازه

در یک اتوبوس پشت سر راننده یک پیرزن نشسته بود و هر چند دقیقه به راننده می‌گفت ننه مغز بادام می‌خوری؟ و راننده جواب می‌داد بله و می‌گرفت و می‌خورد. بعد از چند دفعه گرفتن مغز بادام و خوردن، راننده یکدفعه پرسید ننه جون این بادام هارو از کجا میاری که این قدر تر و تازه هستند؟ پیرزن گفت: ننه اینا مغز شکلات هستند و من کاکائوهاشو مک می‌زنم و چون ندونم ندارم مغز بادام‌هاشو میدم به تو!

پسر حاضر جواب

پدر: حمید هیچ می‌دونی ناپلئون وقتی به سن تو بود، شاگرد اول کلاسش بود؟

حمید: پدر جان هیچ می‌دونی که ناپلئون وقتی به سن شما بود، امپراطور بود؟

شکر خند

پدر: حمید هیچ می‌دونی ناپلئون وقتی به سن تو بود، شاگرد اول کلاسش بود؟

حمید: پدر جان هیچ می‌دونی که ناپلئون وقتی به سن شما بود، امپراطور بود؟

ویژه کودکان پروانه داستان تصویری: بی احتیاطی پدر بزرگ

بچه‌های عزیز: ابتدا به تصاویری که پایین تصویر و به رنگ قرمز مشخص شده‌اند نگاه کنید سپس آنها را که در تصویر اصلی پنهان شده‌اند پیدا کنید. این تمرین برای بالا بردن دقت شما مفید است.

داستان تصویری: بی احتیاطی پدر بزرگ

۱. آفرین عالی بود خیلی سبید

۲. پسر من به من هم بده تا به ضربه بزنم. آخه یاد جوانی هام افتادم.

۳. فوبه پدر بزرگه اما خیلی محکم باید بزنی، مطمئن باشی بر میایی؟

۴. آفرین پدر بزرگ هورا

۵. حمید باورت میشه! پدر بزرگ چنین قدرتی داشته باشه!

۶. آفرین پدر بزرگ هورا

۷. چی شد؟ پدر بزرگ چی شد؟

۸. پدر بزرگ کارت عالی بود درست به هدف زدی.

۹. عالی بود اما کار دستم داد احتمالاً تا چند ماه باید استراحت کنم آخ کرم

۱۰. آخر کرم وای یی